

A Home Beyond Borders

Written by: Nik Mohammad Shirzad

A Thousand Voices, Oct 2025

Kabul, Afghanistan

خانه ای ورای مرزها

متنی از: نیک محمد شیرزاد

هزار صدا، خزان ۱۴۰۴ خورشیدی

کابل، افغانستان

ما آدم ها رفتن را انتخاب میکنیم چون فکر میکنیم انتخاب دیگری بر ایمان باقی نمانده است. | هجرت |؛ بستن باقیمانده های ناچیز از زندگی مان داخل یک چمدان است. به خیال خودمان تقلا می مان مفید است، برای فرار از روزمرگی های مرده و یک زندگی را کد. اما وقتی بار را می بینیم و رها نمی کنیم، به عقب که میگردیم تازه متوجه جریان همان زندگی به ظاهر را کدمان می شویم. ولی حالا که رفته ایم و دیگر واقعا تمام چیزهایی که جا گذاشته ایم به تدریج مرده اند. چمدان عزیزمان را که باز می کنیم می بینیم چقدر جای بعضی چیزها خالیست؛ کاش جای این آن را بر میداشتیم، کاش جای فلان چیز فلان چیز را، کاش ... و ای کاش ولی خوشحال آن عده از ماهایی که تنها سهم مان از آدم های نزدیک به قلب مان یک آلبوم عکس نیست و خودشان هم با ما آمده اند.

بعد کمی که یخه ایت باز شد، کرسنن کلمب کاشف می شوی؛ اینطرف آنطرف خیابان هارا می شناسی، آدم های جدید، مغازه های جدید، غذاهای جدید ... و کمی بعد تر که حساب ها بدست آمد و حس بلد بودن کردی تازه می فهمی چقدر نا بلدی! وقتی مغازه ها فلان جنس را نداشت، وقتی غذا طعم خوب قدیم را نداد، وقتی می خواهی بیرون بروی با فلان رفیق اما او نبود، وسیله ای خواستی بخری اما یادت افتاد که اینجا مستاجری و نخواستی اسباب زحمتت را موقع کوچ کردن فراهم کنی. تو کوچه و خیابان هارا، آدم هارا، تک تک مغازه هارا بلدی ولی وقتی یاد از چیزهایی می کنی که قبل از مهاجرت داشتی، دیگر بلد نیستی آن طعم و رنگ و بوی از دست رفته را از کدام خیابان و مغازه پیدا کنی، یا از کدام آدم سراغ شانرا بگیری. پس می شویم بلدهای نا بلد! مهمتر از همه قلب مچاله شده ات هست، قفسه سینه خالی که دیگر حس و شورهای قبل رفتن را ندارد. خودمان هم نمیدانیم که چرا؟ برای چه/که؟! اما جبر جغرافیا کاری با ماها کرده که نه جان ماندن داریم و نه پای برگشتن. گفت: آدم هر جایی باشد آرامش در همان جایی میگیرد که در آن زاده شده باشد. اما حقیقتش این بود که آرامش خیلی وقت بود که از وطن هامان، خانه هامان و جان هامان کوچیده بود. رفتن انتخاب عالی متعالی نبود. هیچ جایی قرار نبود مدینه فاضله یا همان شهر رویا هامان باشد، اما تکانی دادیم به خودمان تا بعدها فکر نکنیم که اگر نمیاندم اوضاع بهتر بود!

خانه هامان را ترک گفتیم و در ورای مرزها خانه هایی ساختیم روی آب. به قول شاعر از شهر شیطان رفتیم به شهر شیطان تر و از تیر باران رفتن تا به تیر باران تر. دنیای خود را می برم اما کابل درون بیک کوچک جا نخواهد شد راستی کابل برای من دوازده سال مکتبی بود که ساعت شش صبح باید راهی میشدم، خریدهای تکراری خانه از بازارهای شلوغی که بدم می آمدند، مهمانی و مراسم های مزخرف فامیلی، خیابانهای مزدحم، گرد و خاک های تابستان، گل لای های زمستان اما کوه های چهار طرفش به چشم و دلم امن می آمدند، خانه های قدیمی اش با صفا بودند، زیارت سخی که یک پناه گاهی امن برای فرار از روزمرگی ها شده بود. روزهایی که حال خوب بود میرفتم جاهای جدید را کشف میکردم و روزهایی که خوب نبودم دست خودم را می گرفتم و می بردم جاهای امن و آشنای شهر.

کابل شهر تضادها بود، کابل مثل یک سکه در هر حالتی دو روی داشت و شاید همین هم باعث می شد دوستش داشته باشم در اوج نفرت، دوستش داشته باشم اما به فکر ترک آن باشم! پس در اوج بیچارگی ناچار چاره را در رفتن یافتیم و برای همیشه (همیشه!!؟؟) ..

هجرت آسان نیست ولی ساده هس ... چی؟! نه حتی ساده هم نیست. دشوار و پیچیده هست ولی پایان ماجرا هم نیست. همین که کم کم تکه هایی از خود را به یک شکل جدید کنار هم می گذاری و شروعی متفاوت تر، در مکانی جدید، با شرایط و نگاهی جدید برایت میسر میشود، به زندگی امیدوارت میکند. مهاجرت به

خودی خود دستاورد نیست اما همینکه جسارت دوباره شروع کردن در یک زمین بازی جدید را به خودت میدهی، به تنهایی ده هیچ امتیاز است برایت. همینکه تا ابد خودت را در بلا تکلیفی ماندن و رفتن قرار نمیدهی و شهامت رفتن را به جان میخوری، ناکجاهای دور مسیرها و تجربه های جدیدی سر راهت قرار میدهند.

روزها پی هم که گذشت، فصل ها که عوض شدند، طعم و بوهای وطن، آشناهای قدیمی همه و همه در یک فریم دورتری در ذهنت قرار میگیرند. اگر دلتنگ شان شدی سری میزنی به عکس ها، غذاهای محلی که دوست داشتی را درست میکنی، چمدان خاک خورده ای که از خانه با خود آورده بودی را باز میکنی و به وسیله هایش نگاه میندازی و چاره ساز هست آیا؟! تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که همانند چسبی ست بر جای یک زخم قدیمی که رو تنت جا خوش کرده است و از بین نمیرود ولی دردی هم ندارد. اگر برگردم به عقب چی؟ باز هم میروم؟ صد در صد! ماهایی که رفته ایم باز هم اگر زمان به عقب برگردد با اینکه دل همامان به رفتن نیست اما دو دستی آنها از جا میکنیم به دریا میزنیم. پای رفتن نداریم اما دو تا قرض میگیریم و باز هم میرویم. چون آخرین نقطه ی وصل ماندن مان در زندگی را در رفتن یافته ایم. گرچه بسی دشوار هست و فرساینده. پس ای کاش وطن وطن شود. جای ماندن شود. خانه خانه بماند و آدم ها امن، تا هیچ کسی نباشد که لباس روز آخر را از مدت ها قبل انتخاب کند، به چند نفری یادگاری بخرد، کلمه ها را جمله ها را صد بار، هزار بار بالا و پایین ترتیب کند اما روز رفتن به سختی تن بی جانش را تا فرودگاه بکشاند و در آخر بدون کلمه ای، بدون جمله ای، خداحافظی نکرده پر بکشد و برود ...

تمام!